

برای انتشار در اختیار پیک قرار گرفته است سناریوی امنیتی "سیامک پورزند" که با مرگ او پایان نخواهد یافت

سیامک پورزند در آستانه مرگ است. زندانبانان او را نگه داشته اند تا بمیرد و اسرار پرونده خود را به گور ببرد. زبان باز کردن پورزند یعنی فاش شدن آنچه در زندانهای مخفی سازمان اطلاعات موازی می گذرد و روش هایی که بکار گرفته میشود تا زندانیان به اعتراف بیایند و سخنان بازجویان وصل به کیهان شریعتمداری و بیت رهبری را تکرار کنند.

اصل ماجرا تازه نیست و به دهه 60 بر میگردد. محمد علی عمویی از بازماندگان آن سالهای خونین که باند سعید امامی سیستم اعتراف گیری را در جمهوری نوپای اسلامی نهادینه کرد، تمامی این روش مخوف بازجویی را در یک جمله خلاصه میکند:

«متهم نباید فقط اطلاعات خود را بدهد، او باید آنچه را در ذهن بازجو از پیش نقش شده بعنوان اعتراف روی کاغذ بنویسد و سپس در مصاحبه تلویزیونی بر زبان بیاورد.»

عزت اله سبحانی در تازه ترین مصاحبه خود بر سخنان عمویی صحنه میگذارد و بعنوان کسی که گرفتار سازمان امنیت موازی شده از روش های «واگردانی» پرده بر میدارد. اکنون نوبت قربانی دیگری است: سیامک پورزند که ماجرای او ماجرای یکی از مهم ترین پرونده های اخیر شکنجه و اعتراف است. پرونده ای که در آن پیرمردی 75 ساله طعمه شد تا پرونده های ساخته شده در روزنامه کیهان که مقرر فرماندهی و تنوریک سازمان اطلاعات موازی است، به اعتراف تبدیل شده و زمینه حذف دگراندیشان در سطح وسیعی فراهم آید. شاید مهمتر از آن، با فراهم آوردن فهرستی از کسانی که گویا سلطنت طلب هستند و ضرورت پاکسازی آنها، عاملان و ماموران واقعی اما ماسک دار سازمانهای اطلاعاتی خارجی بتوانند با خیال آسوده دنبال کار خود را بگیرند. مامورینی که از سالها پیش در انواع و اقسام ارگانها جاسازی شده اند و قدم به قدم نقشه های خود را پیش می برند. (بهزاد نبودی در نطق خداحافظی اش از مجلس به همین اشاره دارد.)

از پرونده پورزند اطلاعات زیر در دست است و آن را باید دانست و بازگو کرد تا تصور نکنند با مرگ پورزند همه آنچه که با او کردند در خاک خواهد خفت:

اواخر آبان 1380، فرناز زن پنجاه و چند ساله از خانه خود در خیابان سهروردی (فرح

SP00143

سابق) بیرون آمد تا مثل هر روز برای خود و همسرش نان سنگک تازه بخرد. مامورین سازمان امنیت موازی منتظر او بودند. می دانستند این روز پاییزی آغاز ماجرای تازه ای است. يك خیابان پائین تر اتومبیلی کنار فرناز ایستاد و او را صدا کرد. فرناز بطرف اتومبیل رفت. یکی از سر نشینان اتومبیل از صندلی عقب پیاده شد و آدرسی را که روی کاغذ نوشته شده بود را به او نشان داد. فرناز عینکش را زد تا آدرس را بخواند و متوجه نشد که دو سر نشین دیگر هم پیاده شده اند، نگاهی به اطراف انداختند و در يك لحظه دستهایش را گرفتند و او را از زمین بلند کردند. فرناز وقتی بخود آمد که اتومبیل استیشن حرکت کرد و پرده هایش کشیده شده بود. دستی دهان او را گرفت. پتویی روی سرش کشیده شد و صدای خشنی فریاد زد:

- صدات در نیاد زنیکه ج.....قمار باز

فرناز به گریه افتاد. فکر می کرد میخوانند به او تجاوز کنند و یا پولهایش را بدزدند. اتومبیل که به سرعت می رفت، سرانجام ایستاد. در اتومبیل باز شد و فرناز رابه پایین هل دادند. پتو هنوز روی سرش بود. او را وارد راهرویی کردند و گوشه ای نشاندهند.

- بتمرگ تا آقای قاضی تشریف بیاورند... مملکت قانون دارد.

فرناز زیر پتو نشسته بود و به کلماتی که شنیده بود فکر می کرد. نفهمید چقدر گذشت تا کسی بالگرد به پایش زد:

- پاشو.... حجابتو درست کن و برو تو...

کسی پتو را از سرش کشید و او را به داخل اتاقی هل داد. مردی که پشت میز نشسته بود به او گفت: بشین.

فرناز نشست. بعد ها که از بیمارستان بیرون آمد و آن مرد را در تلویزیون دید توانست به جایش بیاورد: قاضی ظفرقندی

- دیشب کجا بودی؟

این اولین پرسش قاضی بود.

فرناز به یاد آورد که شب قبل در خانه خواهر سیامک پورزند در خیابان عباس آباد بوده و با چند

بیرزن دیگر رامی بازی کرده اند، کاری که سالهای دراز می کردند.

همین ها را هم گفت و فکر کرد تمام شده.

فرناز رابه سلول بر گردانند. در حالیکه او داشت در سلول قدم میزد و سعی میکرد بفهمد چه شده، مامورین داشتند با حکم قاضی مرتضوی خواهر 82 ساله پورزند را به عنوان کشف قمارخانه میگشتند و انبار خانه را که محل نگهداری آرشیو پورزند بود تخلیه می کردند. آنها برگشتند و فرناز را دوباره به اتاق قاضی صدا زدند. این بار بازجویی با يك کشیده آغاز شد و چند ساعت بعد قاضی داشت اعترافات فرناز را میخواند. او اعتراف کرده بود سالهاست با سیامک پورزند رابطه جنسی دارد.

فرناز بعدها گفت: من می خواستم به خانه ام برگردم و قاضی قول می داد کمک کند و قدم به قدم او چیزهایی را می گفت و من هم می نوشتم.

فرناز آنچه را قاضی خواست نوشت و فکر کرد به خانه اش می رود. قاضی قول مساعد داد. او رابه سلول فرستاد. ساعتی بعد دو زن چادری آمدند و فرناز را بردند. فکر کرد به خانه می رود، اما خود را در حمام یافت. حمام؟ خواهرها گفتند باید غسل کنی.

غسل؟

بله. قبل از اجرای حکم غسل واجب است.

حکم؟

خواهرها خندیدند: بله. حکم زنا معلوم است دیگر. سنگسار. مسلمان که هستی؟

فرناز فکر می کرد خواب می بیند یا شوخی می کنند. فقط وقتی متوجه شد همه چیز جدی است که او را غسل دادند و کفن پوشانیدند و به حیاط آوردند. صحنه سنگسار آماده بود. فرناز فقط جیغ می کشید. گریه می کرد و کمک می خواست. قاضی ظفرقندی آن فرشته ای بود که قول کمک داد و او را به سلول برگرداند. حاصل این صحنه نمایشی همان چیزی بود که برای گشودن پرونده پورزند به آن نیاز داشتند. استارت سناریو از اینجا باید زده می شد. صبح روز بعد فرناز را همانجا که ر بوده بودند پیاده کردند.

می دانستند زن بیچاره حتی به شوهرش هم ماجرا را نخواهد گفت. فرناز از خانه به بیمارستان رفت و سه ماه در آنجا ماند تا توانست سلامت روحی خود را بازیابد. زن بیچاره راز دل را پیش پزشک معالج گشود و با چشمان گشوده از ترس از او خواست که راز را پیش خودش هم تکرار نکند.

فرناز نمی دانست هر رازی سرانجام فاش می شود و آن پزشک بعد از خرج از ایران خانواده پورزند را در جریان می گذارد.

همان شب، سیامک پورزند در خانه خواهرش میهمان داشت و با تعجب به میهمان خود می گفت که آنجا را بعنوان قمار خانه و از طرف اداره اماکن بازرسی کرده اند و با گرفتن تعهد از خواهرش که دیگر قماربازی نکند رفته اند.

ساعت 10 شب میهمان خداحافظی کرد و سیامک برسم همیشه برای بدرقه او به خیابان آمد. میهمان که رفت، چند نفر از تاریکی بیرون آمدند و یکیشان پورزند را صدا زد. سیامک جلو رفت. آن مرد گفت که از اداره اماکن هستند و چند سوال دارند. پورزند اعلام آمادگی کرد، اما آنها گفتند باید تشریف بیاورید و کتبی جواب بدهید. یک ساعت بعد هم بر میگردید.

پورزند از مامورین خواست که چون دمپایی به پا دارد و دارو هم مصرف می کند اجازه بدهند آنها را از خواهرش بگیرد. آنها موافقت کردند. پورزند کفش و دارو را گرفت و با مامورین رفت. سوار اتومبیل شدند. چند دقیقه بعد باید می رسیدند. اداره اماکن با خانه خواهرش فاصله زیادی نداشت. وارد خیابان اصلی که شدند یکی از مامورین گفت:

- سر تو ببر پائین، پائین تر. بچسب به صندلی. حالا شد!

کسی هم پتویی روی سرش انداخت. راه طولانی بود. پس به اداره اماکن نمی رفتند. خیلی طول کشید تا اتومبیل ایستاد. معلوم بود از پستهای بازرسی رد می شدند. از مکالمات می توانستی بفهمی وارد يك محیط نظامی شده ای. یا پادگان عشرت آباد بود یا ستاد کل نیروی انتظامی پشت میدان ونک. اتومبیل از پستهای نگهبانی که رد شد باز هم فاصله ای را رفت تا ایستاد.

در بزرگی باز شد و اتومبیل داخل شد و توقف کرد. پورزند را پتو به سر پیاده کردند. هنوز دمپایی پایش بود. بعد ها متوجه شد میدانگاهی کوچکی است که سه در به آن باز می شود. هر دری يك بند پشت خودش دارد و اتاقهای بازجویی هم در همین میدانگاهی است. در روزهای بازجویی متوجه شد همه دیوارها را با وسایل صداگیر پوشانده اند تا صدای فریاد زندانیانی که شکنجه می شدند به بیرون نرسد. پورزند را بردند و دری را باز کردند و او را به داخل هل دادند. خیلی سرد بود. نمی فهمید چرا. چشمهایش که به تاریکی عادت کرد فهمید او را به سردخانه انداخته اند. داشت یخ می زد.

فریاد می کشید و بامشیت به در ضخیم می زد. فایده ای نداشت. تسلیم شد. نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. یخ میزنم و می میرم.

ناگهان در باز شد و دستی او را بیرون کشید. پتویی روی سرش انداختند و بردند. داخل اتاق شد. گرم بود. صدای آشنایی شنید. صدای مهرانگیز بود. بعد صدای آزاده دخترش آمد که داشت با دختر دیگرش لیلی حرف می زد. خوشحال شد. خانواده اش آمده اند. حتماً آزادهش می کنند. اما صداها قطع شد. بعد صدای گریه آزاده را شنید. نمی فهمید چه خبر است. در باز شد و کسی که نقاب به صورت داشت، صدایش زد. او را بیرون کشید و پتو روی سرش انداخت و برد. باز دری باز شد و پیرمرد 72 ساله خود را در سردخانه یافت.

این بار حتماً می مرد. اما باز هم در آخرین لحظه در باز شد. باز پتو بر سرش انداختند و بردند و در راهرویی پشت دری نشانندند. چه چیز تازه ای در انتظارش بود؟ یکی آمد. پتو را از سرش کشید.

- بالا رو نیگا نکن برو تو. دادگاه.

تو رفت. سلام کرد. مردی که بعدا دانست قاضی ظفرقندی است او را با مهربانی دعوت به نشستن کرد و گفت برایش چایی بیاورند. بعد گفت: فردا صبح دادگاه دارید. اینهم پرونده. تشریف ببرید مطالعه کنید. صبر کرد تا پور زند چای گرم را نوشید. بعد به پشت میز صدایش کرد و گفت: این پرونده. بفرمایید.

پتو روی سرش نینداختند. مامور جوانی که لباس شخص به تن داشت او را از کنار ردیف سلولها رد کرد و به سلولی برد. در را بست و رفت. داروهایش توی سلول بود. چراغ روی سقف روشن بود. سلولی بود بی پنجره. نشست و پرونده را باز کرد. عکس فرناز بود با چادر و اعترافات او. حکم سنگسار. تقاضای عفو. نفهمید چقدر طول کشید که در سلول باز شد و صدایش زدند. فکر کرد در دادگاه از خودش دفاع میکند. او را به دادگاه بردند. همان اتاق قبلی. فقط تعداد صدلیها زیاد شده بود. همینکه نشست، در باز شد و تعدادی زن چادری تو آمدند و ردیف عقب نشستند. دادگاه شروع شد. قاضی ظفرقندی پرسید:

- پرونده را خواندید؟ دفاعی دارید؟

پور زند بلند شد و گفت که فرناز دوست خواهر اوست و در عمرش دو بار بیشتر او را ندیده و در حضور خواهرش ونمی داند چرا این حرفها را زده.

قاضی گفت:

- من می دانم چرا زده. در صورت لزوم خودش هم برای شهادت می آید. تازه آن یکی نیست. همه این خواهرها اینطور شکایتی دارند.

پور زند بی اختیار بر گشت و آنها را نگاه کرد. چادرهایشان را محکم گرفته بودند و فقط يك چشمشان معلوم بود. پورزند بعد ها از زندانیان دیگر شنید که این زنهای بد کاره ای هستند که برای سیستم کار می کنند و شهادت می دهند و در صورت لزوم قاضی دست زد روی پرونده های روی میز و گفت: می خواهید اینها را هم مطالعه کنید؟

این آغاز به انجمنی رسید که سازمان اطلاعات موازی می خواست. پورزند وقتی تسلیم شد پا به

دامی گذاشت که فقط با مرگ می توانست از آن رها شود.

بعد از تسلیم بود که فهمید آن صداهای افراد خانواده اش يك نوار صوتی مونتاز شده بود و این روش شکنجه رایج اطلاعات موازی است. دریافت که رئیس بازداشتگاه يك آخوند جوان است که همه شدیداً از او حساب می برند. آخوند جوانی که كتك می زند، فحش میدهد و می گوید فقط

از آقا فرمان می گیرد و بس.

پورزند می داند که پرونده های کیهان را چگونه برای بازنویسی بعنوان اعتراف جلویش گذاشته اند.

می تواند بگوید چند بار صدای حسن شایانفر را شنیده و نقش او در اداره بازداشتگاه مخفی را

برملا کند. پورزند می تواند بگوید که قاضی ظفرقندی يك از سه نفر سربازجوی اطلاعات موازی است. می تواند شهادت بدهد که وکیل تسخیری او یکی از بازجویان بود. پورزند اگر بتواند حرف بزند خواهد گفت در دیدارش با سفرای خارجی چه گذشت و او مجبور بود کدام اطلاعات دلخواه بازجویان را به آنها بدهد و با اینحال چه کرد که سفرای حرفش را باور نکردند. پورزند اگر حرف بزند خواهد گفت به لیگابو چه گفت. او از راز زندان مخوف مخفی پرده بر خواهد داشت و خواهد گفت یکی از مهمترین پرونده های امنیتی چند سال اخیر چگونه شکل گرفت و رهبر جمهوری اسلامی مستند به همین شکنجه ها و اعترافات خطاب به نمازگزاران تهران و در توجیه بستن روزنامه ها و زندانی کردن روزنامه نگاران گفت: دیدید من حق داشتم، یورش فرهنگی بود!

جنایتکاران وصل به دفتر رهبری نمی خواهند این اسرار فاش شود. پورزند حالا برای آنها يك خطر است. برای همین هم تدارك مرگش را دیده اند. در بیمارستان دولتی! قرار بود به بیمارستان بقیت الله سپاه برده شود، زیر بار نرفت و اکنون در بیمارستان "مدرس" بستری شده است. پیکری از توان باز مانده، با چشمانی که هنوز باز است و زبانی که هنوز در دهان می گردد و آنها این هر سه را می خواهند بگیرند، ببندند و ببرند!

بازگشت به صفحه اول

ی